

ازلنرتا خدمت

جابر احمدی بلوطکی
روابط عمومی مدیریت درمان خوزستان

گاهی سرنوشت از جایی آغاز می‌شود که اصلاً انتظارش را نداریم؛ از یک اتفاق ساده، از یک دیدار کوتاه یا حتی از پشت لنز یک دوربین.

آن روز صبح، باد خنکی از در نیمه‌باز دفتر کوچک عکاسی‌ام در ایذه به داخل می‌وزید. پشت دوربین ایستاده بودم و داشتم از یک خانواده عکس دسته‌جمعی می‌گرفتم. نور مناسب بود، لیکندها آماده و من مثل همیشه در ذهنم قاب‌ها را می‌چیدم. آن لحظه هیچ تصویری نداشتم که همین روزهای معمولی عکاسی، مقدمه مسیری تازه در زندگی‌ام خواهند شد؛ مسیری که مرا به دنیای سازمان تأمین اجتماعی می‌رساند.

از نوجوانی به عکاسی و فیلمسازی علاقه داشتم. دوربین برایم فقط یک وسیله نبود؛ راهی بود برای دیدن و ثبت زندگی. در همان سال‌های دبیرستان که در رشته بهیاری درس می‌خواندم، دوربین همیشه همراهم بود. از یک سو با دنیای درمان و انسان‌ها سر و کار داشتم و از سوی دیگر با تصویر انسان‌ها. شاید همان زمان هم بی‌آنکه بدانم، این دو مسیر آرام‌آرام در زندگی‌ام به هم نزدیک می‌شدند.

پس از گرفتن دیپلم و گذراندن دوران سربازی، تلاش کردم در حوزه درمان کاری پیدا کنم، اما شرایط آن طور که می‌خواستم پیش نرفت. در نهایت به همان علاقه قدیمی‌ام پناه بردم؛ عکاسی و فیلمسازی. دفتر کوچکی در ایذه راه انداختم و کم‌کم مردم شهر برای ثبت جشن‌ها، مراسم و لحظه‌های مهم زندگی‌شان به سراغم آمدند. کارم رونق گرفت و زندگی‌ام روی روال افتاد.

همه چیز آرام و قابل پیش‌بینی پیش می‌رفت تا اینکه در سال ۱۳۷۹، یک روز دو چهره آشنا وارد دفترم شدند؛ آقای دکتر معتمدی، رئیس درمانگاه تأمین اجتماعی و آقای یاور اسکندری، از هم‌دوره‌های هایم در دوران بهیاری.

دکتر با لبخندی دوستانه گفت: «آقای احمدی، یک کار مهم برایتان داریم. یکی از بهیارهای درمانگاه مرخصی بلندمدت گرفته و ما فعلاً جایگزینی نداریم.»

با لبخند پاسخ دادم: «دکتر جان، من که بیکار نیستم. دفتر کار دارم و مشتری‌ها منتظرند.»

اما آن‌ها دست‌بردار نبودند. تماس‌ها و پیگیری‌هایشان ادامه داشت. سرانجام پس از چند روز فکر کردن، پذیرفتم برای مدتی کوتاه همکاری کنم؛ فقط چند هفته، تا وقتی که نیروی جایگزین پیدا شود. تصورم این بود که این همکاری کاملاً موقتی است و بعد از آن دوباره به همان زندگی قبلی‌ام برمی‌گردم.

صبح اولین روز کاری، با روپوش سفید در سالن درمانگاه ایستاده بودم. بوی الکل و مواد ضدعفونی‌کننده در فضا پیچیده بود. بیماران در رفت‌وآمد بودند و هر گوشه درمانگاه ریتم خاص خودش را داشت. برایم تجربه تازه‌ای بود؛ محیطی که با عکاسی کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید.

کار برایم سخت نبود. بهیاری را با علاقه خوانده بودم و با فضای درمان بیگانه نبودم. با این حال در دل حس می‌کردم اینجا فقط یک توقف کوتاه در مسیر زندگی من است.

اما روزها که گذشت، اتفاق دیگری افتاد. حضور در میان مردم، کمک به بیماران و احساس مفید بودن، حس عمیقی در وجودم ایجاد کرد. هر روز بیشتر از قبل متوجه می‌شدم که این فضا، فقط یک محیط کاری نیست؛ جایی است که انسان‌ها با امید و نگرانی وارد آن می‌شوند و با آرامش و اطمینان از آن بیرون می‌روند.

در همان سال و هم‌زمان با هفته تأمین اجتماعی، تصمیم گرفتم کاری انجام دهم که هم به حرفه عکاسی‌ام نزدیک باشد و هم به فضای کاری جدیدم. نمایشگاهی از عکس‌های بیمه‌شدگان و خدمات سازمان برپا کردم. عکس‌هایی که تلاش می‌کردند زندگی واقعی مردم و نقش خدمات اجتماعی در آن را نشان دهند. استقبال از نمایشگاه فراتر از انتظارم بود. کارکنان، بیمه‌شدگان و حتی مدیران استان از آن بازدید کردند. همان‌جا بود که جرقه‌ای در ذهنم شکل گرفت؛ اینکه می‌توان هنر را با خدمت اجتماعی پیوند زد و از تصویر برای روایت زندگی مردم بهره گرفت.

سال ۱۳۸۰ در آزمون استخدامی سازمان تأمین اجتماعی شرکت کردم. وقتی نتیجه آمد و قبول شدم، خوشحال بودم، اما یک تردید بزرگ هم مقابلم قرار داشت. محل کارم اهواز بود؛ شهری که حدود دویست کیلومتر با ایذه فاصله داشت.

یعنی باید از خانه، خانواده و دفتر کاری که سال‌ها برایش زحمت کشیده بودم دل می‌کندم.

دو هفته تمام با خودم کلنجار رفتم. تصمیم ساده‌ای نبود. اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که گاهی باید برای تجربه‌های تازه دل به دریا زد. رفتم. دفترم را بستم، اما دوربینم را کنار نگذاشتم؛ فقط مسیر تازه‌ای برایش پیدا کردم.

در اهواز وارد مجموعه درمان تأمین اجتماعی شدم و خیلی زود فهمیدم اینجا فقط یک اداره نیست، بلکه دنیایی است برای رشد و تجربه. کارم را با علاقه ادامه دادم و هم‌زمان عکاسی خبری و اجتماعی را جدی‌تر دنبال کردم.

یک سال بعد به عنوان نخستین عکاس خبری دیجیتال